

# داستانی برای مردگان

رضانجفی



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه



**رضا نجفی**  
(۱۳۴۶)

نویسنده، مترجم و روزنامه‌نگار  
او دانش‌آموخته زبان و ادبیات آلمانی است و سال‌ها در حوزه نقد  
و داوری جشنواره‌های ادبی نیز فعالیت داشته است.

از دیگر آثار او:

درآمدی بر رمان معاصر غرب (تألیف)،  
از کافکا تا گراس: درآمدی بر داستان‌نویسی سده ۲۰ آلمان (تألیف و ترجمه)،  
پرسه زدن در مه: برگزیده اشعار هرمان هسه (ترجمه)،  
کارل گوستاو یونگ (ترجمه)

## فهرست

- داستان‌های امروز ..... ۹
- تنهایی یک دونه استقامت ..... ۱۱
- نیروانا ..... ۱۷
- یک روز خوش ..... ۲۱
- خیانت‌های معصومانه ..... ۲۷
- رویای صبحگاهی مرد بازاریاب یا داستانی در سه دقیقه ..... ۳۳
- چخوف نازنین و کارور یا چگونه می‌توان داستان مینی‌مال نوشت؟ ..... ۳۹
- فراموشی؛ بریده‌ای از رمانی ناتمام ..... ۴۳
- داستان‌های دیروز ..... ۴۷
- سومین بارها همیشه دیر است ..... ۴۹
- داستانی برای مردگان ..... ۵۹
- بودایی ..... ۶۹
- داستانی روزمره ..... ۷۹
- عزایم مردگان ..... ۸۵

## ۸ ■ داستانی برای مردگان

- پیوست: از یادداشت‌های پسامرگِ راوی ..... ۹۵
- بزم بی‌معنایی ..... ۹۷
- جزیرهٔ قلب جهان ..... ۱۰۹
- کهن‌ترین کابوس جهان ..... ۱۱۵

داستان‌های امروز



## تنهایی یک دونده استقامت

چند روزی می‌شود که دیگر النا زنگ نزده است. اما حتی توی سالن تاریک سینما هم تلفنم را خاموش نکرده‌ام، گرچه فکر نمی‌کنم که زنگ بزند. به زحمت ساعت‌ها نگاه می‌کنم. با احتساب ده دقیقه‌ای که از فیلم زده‌اند، بیست دقیقه تا آخرش مانده است. این بار سوم است که می‌بینمش!

در بغلی فلزی‌ام را توی تاریکی آرام آرام می‌چرخانم و سه جرعه دیگر توی دهانم خالی می‌کنم. چشم‌هایم پر از آب می‌شود. ف. گفته بود: «الاغ، تا کی می‌خواهی مسست و لایعقل بروی سرکلاس و مثلاً درس بدهی؟ یا مثل دیوانه‌ها توی خیابان راه بیفتی و زار بزنی، بدبخت!؟»

واقعاً وسوسه شده‌ام از خیر این بیست دقیقه بگذرم و سالن تاریک را ول کنم و بروم و توی روشویی ایستاده بشاشم! مثانه‌ام دارد می‌ترکد. از درد، گریه‌ام گرفته است، درست مثل عشق و عاشقی!

برای دهمین بار آرزو می‌کنم کاش یک بطری آب معدنی خالی یا حتی پر با خودم داشتم. دهانه بغلی فلزی‌ام تنگ‌تر از آن است که بتوانم تویش ادرار کنم و خودم را به گند نکشیم، از آن مهم‌تر ودکای داخلش هنوز تمام نشده

است. باز هم صفحه‌آبی گوشی‌ام را نگاه می‌کنم، کسی زنگ نزده است. به یاد ف. می‌افتم.

سُرمی خورم توی صندلی چرمی، طوری که بشود سر را تکیه داد به لبه صندلی. حالا نوبت دست‌هایم است که دو طرف بدن رها شوند، بعد پاهایم را می‌اندازم روی میز شیشه‌ای کوچک جلوی رویم. وقتی پشتم را می‌چسبانم به پشتی صندلی، پیراهن خیس از عرق می‌چسبد به تنم. هیچ تکانی نمی‌خورم. زیر چشمی و از پنجره خیابان را نگاه می‌کنم. درخت‌ها و برگ‌های خشک‌شان زیر نور تند آفتاب به نظرم مجسمه‌هایی تراشیده از سنگ یا فلز می‌آیند. قطره‌های عرق را حس می‌کنم که چطور آرام آرام از منافذهای پوستم بیرون می‌زنند و بعد به هم وصل می‌شوند و در رگه‌هایی باریک، زیر پیراهنم سر می‌خورند، کولر خاموش است.

ده دقیقه همان‌طور می‌نشینم. کنترل تلویزیون را از روی صندلی بغلی‌ام برمی‌دارم. تلویزیون را روشن می‌کنم. صدایش را می‌بندم و مشغول تماشای یک سخنرانی سیاسی می‌شوم.

می‌گویم: «اسم این بازی را می‌گذارم بازی کانال‌های خاموش.»

اما کسی توی اتاق نیست. رگه‌های باریک عرق پیراهنم را بدجوری خیس کرده‌اند. باز هم توی جایم می‌لغزم و می‌لغزم.

حالا دیگر یک سوم پرده، پشت صندلی ردیف جلویی ناپدید شده است. نمی‌دانم چرا با شفقتی که برایم مبهم و احمقانه و همان‌قدر ناگهانی است، به این فکر می‌افتم که اگر ف. بمیرد، چه احساسی به من دست خواهد داد؟ اما اصلاً از کجا معلوم که من زودتر سقط نشوم؟ اما ف. سه، چهار سالی بزرگ‌تر است، وضع جسمانی من هم که بهتر است. خب بر اساس احتمالات هم که شده، من باید شانس بیشتری برای زندگی طولانی‌تر داشته باشم. اما اگر زودتر از او سرطانی، چیزی بگیرم، چه؟ یا یک تصادف اتومبیل شاید؟ اگر من زودتر بمیرم چه احساسی به ف. دست می‌دهد؟ کدام ما بیشتر متأثر می‌شویم؟ آخر سر که یکی از ما زودتر ریق رحمت را سرمی‌کشد!



ف. می‌گفت این پرت و پلاها مال بحران میان‌سال‌ی است، مال آن است که داریم چهل ساله می‌شویم، سنی که پیامبرها مبعوث می‌شوند، سنی که کهنه شهوتران‌ها به عرفان رو می‌آورند. اما به خیالم تمام اینها فقط مال این درد لعنتی مثانه‌ام است که دارد پدرم را درمی‌آورد. ف. بازی جدیدی اختراع کرده است.

اسمش را گذاشته‌ام «بازی ریموت کنترل.» حساب کرده‌ام هر دقیقه می‌توانم چهل کانال ماهواره‌ای را عوض کنم، یعنی هر ده دقیقه، چهارصد کانال را از جلوی چشمم بگذرانم. و دوباره از نو! بازی را آغاز می‌کنم. دیگر نیازی به بستن صدا نیست، کانال‌ها چنان سریع عوض می‌شوند که تصاویر قبل از رسیدن صدای‌شان، جای خود را به تصویر بعدی می‌دهند. برای هر کانال یک دوم ثانیه و برای خلاء میان دو تصویر چیزی حدود یک ثانیه زمان لازم است. تصاویر پشت سر هم می‌آیند و می‌روند: آگهی تبلیغاتی آدامس، سریال خانوادگی، فوتبال، موسیقی پاپ، باز هم موسیقی پاپ، اخبار، مد، مستندی دربارهٔ عنکبوت‌ها، آگهی تبلیغاتی، فال ورق، اخبار بورس، یک کانال عربی، آگهی تبلیغاتی، موسیقی پاپ، آگهی دختران تلفنی، سخنرانی پاپ، کارتون، آگهی دختران تلفنی...

همهٔ کانال‌ها را مرور می‌کنم، دوباره از نو، دوباره از نو...  
کولر خاموش است.

### از دست‌نوشته‌های پسامرگ ف.

#### یک

پوچی در حکم مضمون، نه حتی پس از دومین جنگ جهانی — آن‌گونه که بسیاری از منتقدان می‌پندارند — که در واقع از اوایل سدهٔ بیست، ادبیات غرب را تسخیر کرد. معنا باختگی بکت، مورسوی کامو، روکاتن سارتر، می‌سی‌سی‌پی دورنمات، هویت باختگی فریش، همهٔ کودکان مرد بی‌خاصیت موزیل، یوزف ک. کافکا و دادائیسیت‌های ۱۹۱۸ هستند. اما پدر تعمیدی

«پوچی» در ادبیات کیست؟

نیچه شاید پدر نیهیلیسم آلمانی باشد، اما پدر مضمون پوچی نیست. حتی در نیهیلیسم کنش پذیر — تا چه رسد به کنشگر — او معنایی دست یافتنی وجود دارد. داستایفسکی نیز شاید پدر نیهیلیسم روسی باشد، اما او نیز پدر تعمیدی این مضمون شمرده نمی‌شود؛ بطالت و تباهی دائم‌الخمرهای فرومایه و پست داستایفسکی مانند لبدف نیز متضمن معنایی است. داستایفسکی آدم‌هایش را با رنج‌رهایی می‌دهد! از آن گذشته، راسکولنیکفی که بیمارگونه در بستر دراز کشیده، می‌پندارد که سخت گرفتار کار است، گرفتار اندیشیدن؛ مانند سلف خود هملت! بازاروف تورگنیف نیز گرچه خود را نیهیلیست می‌خواند، اما اهل عمل است. سرانجام حتی در دادانیست‌ها هم می‌توان معنایی یافت: اعتراض! اما رشته دراز این فرزندان اروپایی به ابلوموف نمی‌رسد؟ آیا ابلوموف اگر نه نخستین، درخشان‌ترین تجسم پوچی در تاریخ ادبیات غرب نیست؟ به گمانم چرا!

## دو

آیا فقدان معنا، هیچ‌انگاری و پوچی میوه تفکر مدرن و برآمده از فرهنگ غرب است که حداکثر ریشه در اندیشه و ادبیات سده نوزده روسیه دارد؟ شما را به خدا، این قدر هم احمق نباشیم. آیا سخنان آن سراینده‌گان ناشناس کتاب جامعه را از یادبرده‌ایم که هزاران سال پیش در تبعید بابل سرودند: «باطل اباطیل، همه چیز باطل است، انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می‌کشد، چه سود؟» یا حتی هزاران سال پیش از کتاب جامعه، گیلگمش بین‌النهرینی با سخنانی دیگر همین حسرت را بیان نمی‌کرد؟ یا چرا از اندیشه «بی‌عملی» لائوتسه در پنج‌هزار سال پیش نگوئیم؟ نه، پوچی نه محصول صد یا دویست سال اخیر و مدرنیته است و نه میوه فرهنگ مغرب زمین! احساس پوچی با اندیشیدن نخستین حیوان ناطق، به مثابه تاوان توانایی جدیدی این حیوان، پا به دنیا گذاشت!

ف. به من می‌گوید: «الاغ، خیال کرده‌ای با خواندن روزنامه یا تماشای تلویزیون یا گپ تلفنی یا رفتن به خرید برای خودت معنایی می‌تراشی؟ پوچی با همین‌ها خرت می‌کند.»

توی چشم‌هایم خیره می‌شود و آرام‌تر با لحنی شوخ می‌گوید: «می‌دانی بهترین راه انتقام گرفتن از مرگ چیست؟ خودکشی! این طوری مرگ را کنف می‌کنی، دیگر او نیست که ترتیبت را می‌دهد، دیگر نقش مفعولی نداری، خودت فاعلی!»

باز هم بازی جدیدی اختراع کرده، اسمش را هم گذاشته است «بازی نیهیلیسم مطلق!»

توی صندلی چرمی فرو می‌روم. پاهایم را روی میز شیشه‌ای کوچک روبه‌رویم ول می‌دهم. به قول رمان‌های عاشقانه به نقطه نامعلومی خیره می‌شوم. سعی می‌کنم نه به چیزی نگاه کنم، نه فکر، نه به درخت‌های سنگ شده خیابان، نه به عرقی که پیراهنم را خیس کرده است و می‌کند. فقط می‌گذارم زمان بدون معنایی بمیرد و می‌میرد. چقدر؟ نمی‌دانم. به قول رمان‌های عاشقانه چند دقیقه یا شاید چند ساعت!

حس می‌کنم چطور قطرات از لابلای موهایم می‌زنند بیرون و از روی پوست صورتم لیز می‌خورند و می‌دوند روی گلو و سینه‌ام. بخار دیگر خوابیده، مادر رفته حوله‌ای خشک بیاورد، اما به دلیل نامعلومی دیر کرده است. سردم شده! توی حمام، برهنه چمباتمه می‌زنم و زانوهایم را بغل می‌گیرم. فقط هفت سال دارم.

نه، ف. اشتباه می‌کند. فروپاشی شخصیتی من — اصطلاحی که او به کار می‌برد — از لنا آغاز نشده است. تنها توی حمام چمباتمه زده‌ام و بیمارگونه از اینکه رها شده‌ام، لذت می‌برم و می‌لرزم. کز می‌کنم!

حالا بیشتر و بیشتر می‌لرزم. لرزش بدنم به خاطر سرما نیست. از درد مثانه است. باز هم بیشتر کز می‌کنم. توی تاریکی آرام آرام و بی صدا زیم را می‌کشم پایین. خودم را توی صندلی سر می‌دهم جلو، جلوتر، باز هم جلوتر.

دیگر پرده را نمی‌بینم. توی ردیفی که نشسته‌ام، کسی نیست. اما بدون اینکه لازم باشد، دستم را می‌کنم توی جیبم و لبه پالتویم را می‌آورم بالا و حائل پاهایم می‌کنم. حالا کاملاً نزدیک شده‌ام به پشتی صندلی ردیف جلویی. با دست راستم کنترل می‌کنم که دقیقاً آدرارم بجهد روی پشتی صندلی و بی‌صدا از آن لیز بخورد و جاری شود کف سالن. آرام آرام از درد رها می‌شوم. صفحه‌آبی رنگ گوشی‌ام را نگاه می‌کنم. کسی زنگ نزده است.

## نیروانا

دو شاید هم سه بار انگشتش را توی حلق زن فرو برده بود. کمی آب زرد رنگ و سر آخر مایع لزجی از دهان زن ریخته بود بیرون. اما مطمئن نبود قرص‌ها را بالا آورده باشد.

اصلاً نمی‌دانست چند قرص را با هم خورده و اینکه چند قرص برای مردن کافی است یا اینکه برای این کارها دیگر دیر بود یا نه؟

به زن قول داده بود پس از اینکه بالا بیاورد، می‌گذارد که بخوابد. حالا زن تقریباً بیهوش در بغلش بود. مانده بود به وعده‌اش عمل کند یا نه؟

دو سه دقیقه همان‌طور که زیر بغل زن را گرفته بود، به سر افتاده و موهای به هم ریخته زن و بعد به مایع لزج توی کاسه توالت و سر آخر بی‌هدف به قطره‌هایی که از سر شیر آب می‌چکید، پنجره نیمه‌باز، لوله سیفون و گل و بته‌های کاشی‌های دستشویی خیره شد.

به خیالش رسید در پس همه این اشیای ظاهراً بی‌معنا حکمتی نهفته است که او آن لحظه به روشنی و شفافیت داشت می‌دیدش. اما با وجود همه گیجی و منگی یادش افتاد جایی خوانده است این بصیرت و روشن بینی که

ناشی از افراط در نوشیدن الکل است، و لابد افیون هم به همین قیاس، اصولاً کاذب است.

باز به قطره‌های آب که با تانی و صبر و حوصله خود را از دهانه لوله به پایین می‌انداختند و گل‌های روی کاشی‌ها که با رنگ تند و زنده سرخ‌شان به او می‌خندیدند، خیره شد. نه، نه این بصیرت نمی‌توانست کاذب باشد. اما این بصیرت ناکاذب به او چه می‌گفت؟ می‌فهمید اما نمی‌توانست آن را حتی برای خودش تعریف کند.

بیشتر از آن نتوانست سنگینی بدن زن را تاب بیاورد. کشان‌کشان از دستشویی بیرونش کشید و توی اتاق خواب روی تخت خواباندش. هیچ‌وقت جثه لاغر زن این قدر به نظرش سنگین نیامده بود.

حالا سر زن با آن موهای آشفته‌اش روی بالش بود. این جا و آن جای بالش پیش از این از قطره‌های اشک لک شده بود و هنوز هم به خیسی می‌زد. روی لبه تخت نشست و چین و چروک‌های صورت زن را نگاه کرد. فکر کرد چرا تا آن لحظه متوجه آن‌ها نشده بود؟ و اینکه ده سال بعد او را دیگر پیرزن حساب خواهند کرد. شاید هم علت این چین و چروک‌ها آن بود که سمت راست صورت زن بد جور روی بالش سفت، فشرده بود.

زن عمیق نفس می‌کشید، مثل کسی که پس از دقایقی طولانی سرش را از زیر آب آورده باشد بیرون و برای فرار از خفگی بخواهد با ولع هوا را بلعد. از میان لب‌های کج و معوج شده‌اش، دندان‌های خرگوشی‌اش پیدا بود و مابعی کشدار روی بالش می‌چکید. هنوز قطره اشکی روی گونه‌اش چپش متوقف و معطل ایستاده بود. مرد با دستمال قطره اشک و بعد رطوبت روی بالش را خشک کرد.

بوی دود هم‌چنان توی سرش می‌پیچید، اما مستی‌اش داشت می‌پرید. ساعتش را نگاه کرد. سه و چهل دقیقه صبح بود. چه کار باید می‌کرد؟ چه کار می‌توانست بکند؟ او که پزشک نبود تا بداند. در خلط زن اثری از قرص‌ها یا حتی نشانی از رنگ دانه‌های آبی قرص ندیده بود. آیا قرص‌ها هضم شده

بود؟ یعنی الآن زن داشت وارد غار تاریک مرگ می‌شد؟ و علائم مرگ ناشی از بلعیدن این قرص‌ها چه بود؟ حالت تشنج به زن دست می‌داد؟ یا در خواب آرام آرام تنفسش قطع می‌شد؟ این نفس‌های تند و عمیق نشان بهبود بود یا جان دادن؟

فکر کرد آیا نباید به پزشک آشنای‌شان زنگ بزند؟ باز ساعت را نگاه کرد. یعنی باید پزشک را بیدار می‌کرد؟ شاید هم بهتر بود به جای آن، یک بار دیگر زن را می‌برد توی دستشویی و وادارش می‌کرد باز هم بالا بیاورد. دوباره به زن نگاه کرد که لخت و وارفته در خواب که نه، در بیهوشی فرو رفته بود. شانه‌های زن را گرفت و چند بار به شدت تکانش داد. فایده‌ای نداشت. مثل آن بود که جسدی را تکان داده باشی. واقعاً باید بیدارش می‌کرد؟ یعنی اصلاً فرقی می‌کرد یا فایده‌ای هم داشت؟

به خودش گفت منتظر می‌ماند و اگر تغییر خاصی در وضع زن دید به پزشک زنگ می‌زند. اما اگر همین الآن داشت آخرین فرصت برگشت‌ناپذیر را برای نجات زن از دست می‌داد چه؟

باز هم احساس سرگیجه کرد و بی‌هیچ فکر و منظوری به اشیا خیره شد، ورقه پلاستیکی مصرف شده قرص‌های آبی رنگ که یکی دو تایش هنوز باقی مانده بود، جا سیگاری پر کنار تخت و... آباژور کوچک روی پاتختی. پایه کوتاه و سرد آباژور از چدن بود، با طراحی پرطمطراق احمقانه‌ای که او را به یاد قرن هجده می‌انداخت. اما کلاهک آباژور شبیه لباس‌های یک تکه با دامن پفی زنان قرن نوزده بود. روی پارچه صورتی رنگ کلاهک، توری دست‌دوزی نصب کرده بودند. نور ملایم و نارنجی رنگ آباژور نیمی از تخت‌خواب را روشن کرده و سایه شبکه‌های منظم و به هم گره خورده نخ‌های پارچه دست‌دوز روی دیوار مقابل تخت افتاده بود. به نظر مرد رسید که نظم و تقارن خطوط توری تضاد معناداری با به هم ریختگی آن لحظه دارد. نه، نه این بصیرت نمی‌توانست کاذب باشد.

روی تخت، کنار زن دراز کشید. پس از نیم ساعت زن هیچ تکانی